

صلاح الدين نامه



ادبيات جهان - ٦٨

رمان - ٥٧

علی، طارق

صلاح‌الدین نامه / طارق علی؛ ترجمه سهیل سَمی. - تهران:
قنوس، ۱۳۸۵.

۴۸۸ ص: نقشه. - (ادبیات جهان: ۶۸، رمان: ۵۷)

ISBN 964-311-608-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *The Book of Saladin*, 1999.

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م. ۲. صلاح‌الدین ایوبی، سلطان

مصر و روسیه، ۵۳۲-۵۸۹ق. - داستان. ۳. جنگ‌های صلیبی -

داستان. الف. سمی، سهیل، ۱۳۴۹ -، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

ص ۷۳ / ۳ PZ

۱۳۸۴

۸۴-۲۵۸۶۹م

کتابخانه ملی ایران

صلاح الدين نامه

طارق على

ترجمة سهيل سُمي

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Book of Saladin

Tariq Ali

Verso 1999



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

طارق علی

صلاح‌الدین نامه

ترجمه سهیل سَمی

چاپ اول

۲۰۰۰ نسخه

۱۳۸۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵-۶۰۸-۳۱۱-۹۶۴

ISBN: 964-311-608-5

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

یادداشت توضیحی ۱۱

قاهره

۱. به توصیه ابن میمون، کاتب معتمد سلطان می شوم..... ۱۵
۲. ملاقات با شاذی و آغاز کتابت خاطرات سلطان..... ۲۳
۳. عشقی مهارناپذیر: داستان حلیمه و داوری سلطان..... ۳۶
۴. خواجه‌ای سلطان زنگی بزرگ را به قتل می‌رساند و سرنوشت خانوادهٔ صلاح‌الدین رقمی دیگرگونه می‌خورد؛ داستان شاذی..... ۴۹
۵. خرد ابن میمون و تجویزهایش..... ۶۴
۶. خاطرات کودکی صلاح‌الدین از دمشق؛ شرح شاذی از نخستین تجربهٔ شهوانی سلطان..... ۷۱
۷. جشنوارهٔ بهارهٔ قاهره؛ نمایش شهوت‌انگیز سایه‌ها در محلهٔ ترکمن‌ها..... ۸۲
۸. داستان شیخی که برای نگاه‌داشتن معشوقش در خانه، خواهرش را به ازدواج با او وادار می‌کند، و پیامدهای هولناک این کار برای این سه تن..... ۹۰
۹. معشوقهٔ صلاح‌الدین او را به خاطر مردی مسن‌تر رها می‌کند و صلاح‌الدین در میکده باده‌گساری می‌کند؛ شیرکوه، عمویش، تصمیم می‌گیرد او را به مأموریت کوتاه تسخیر مصر ببرد تا توجه او از معشوقه‌اش منحرف شود؛ صلاح‌الدین در دربار خلیفهٔ فاطمیان وزیر می‌شود..... ۱۰۱
۱۰. حلیمه را در خفا می‌بینم تا به حکایتش گوش دهم؛ او از زندگی‌اش در حرم و شکوه جمیله، همسر سلطان، می‌گوید..... ۱۲۷

۱۱. شاذی و داستان شیخ نابینا؛ صلاح‌الدین چگونه تفوق بر رقیبانش را حکایت می‌کند ۱۳۹
۱۲. سلطان به دیدار قلعهٔ جدید قاهره می‌رود، اما به قصر باز می‌گردد تا با برتران تولوزی، مسیحی مرتدی که از خشم شهسواران معبد از اورشلیم گریخته، دیدار کند ۱۵۳
۱۳. شاذی با زیر نظر گرفتن برتران تولوزی، ادعای این کاتاری مسلک را در باره ضدیت با فسق و زنا به محک می‌زند. جمیله شرح می‌دهد که سلطان چگونه سنت را زیر پا می‌گذارد ۱۶۹
۱۴. مرگ سلطان نورالدین و فرصت صلاح‌الدین ۱۷۸
۱۵. دلایل اندوه شاذی؛ حکایت عشق اسفناک او ۱۸۷
۱۶. با عمادالدین، محقق بزرگ، ملاقات می‌کنم و از حافظهٔ شگفت انگیزش غرق شگفتی می‌شوم ۲۰۰
۱۷. سرزده به خانه می‌رسم و همسرم را در آغوش ابن میمون می‌بینم ۲۱۱

دمشق

۱۸. برادرزاده‌های محبوب سلطان را ملاقات می‌کنم و به سخنانشان در باره آزادی اورشلیم گوش می‌دهم ۲۲۳
۱۹. شاذی بر ختنه سوران پسر حلیمه نظارت می‌کند؛ مرگ فرخ شاه ۲۳۴
۲۰. حلیمه، جمیله را ترک می‌کند و قلب او را می‌شکند ۲۴۲
۲۱. جمیله دمشق را ترک می‌کند و به امید بازیافتن آرامشش، به قصر پدری بازمی‌گردد؛ صلاح‌الدین بیمار می‌شود و من به بالینش می‌شتابم ۲۶۰
۲۲. سلطان و نفرت افسارگسیخته‌اش از رنو دو شاتیون؛ مرگ شاذی ۲۷۰

۲۳. اعدام یک خائن؛ اسامه با افکار بلند و داستان‌های مستهجن اسباب سرگرمی سلطان را فراهم می‌آورد ۲۸۱
۲۴. نامهٔ خلیفه و پاسخ سلطان به مدد تدبیر و فراست عمادالدین؛ سخترانی جمیله در باب عشق ۲۹۷
۲۵. در خواب شادی را می‌بینم؛ سلطان نقشهٔ جنگ را طرح می‌کند ۳۰۶

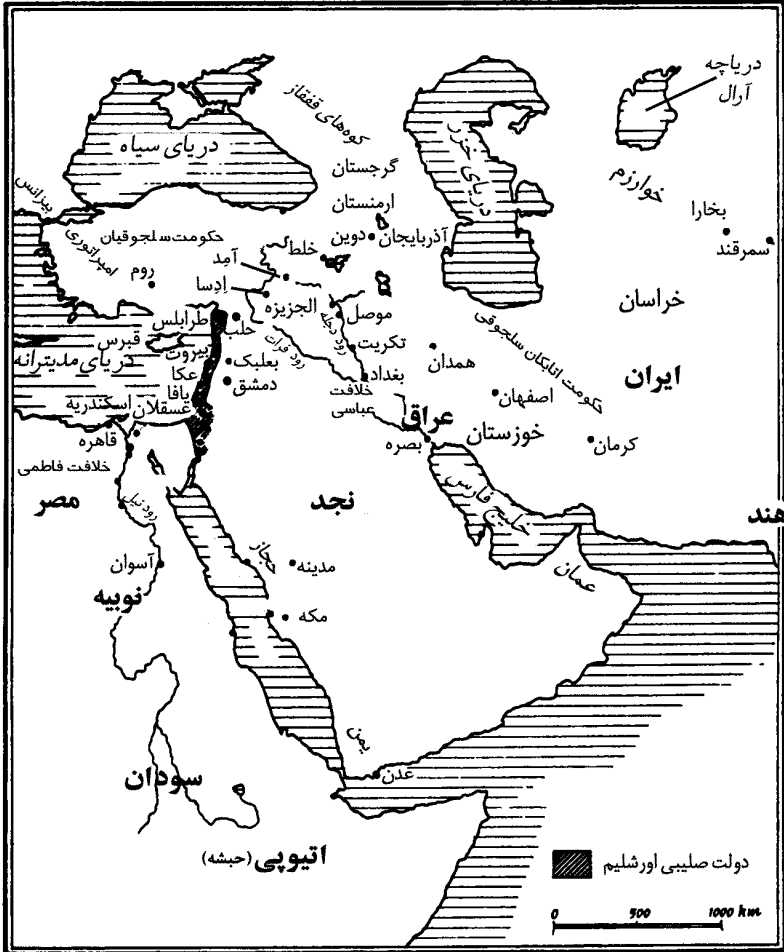
بیت المقدس

۲۶. سلطان اردو می‌زند و سربازان از گوشه و کنار امپراتوری‌اش به او می‌پیوندند ۳۲۳
۲۷. داستان امجد خواجه و توانایی‌اش ۳۳۵
۲۸. از تفرقه میان صلیبیون آگاه می‌شویم ۳۴۸
۲۹. در آستانهٔ نبرد ۳۵۶
۳۰. نبرد حطین ۳۶۳
۳۱. سلطان به زبیده، بلبل دمشق، می‌اندیشد ۳۷۵
۳۲. آخرین شورای جنگی ۳۸۵
۳۳. از صلاح‌الدین به عنوان فاتحی بزرگ استقبال می‌شود، اما او به رغم توصیهٔ عمادالدین، تصمیم می‌گیرد صور را تسخیر نکند ۳۹۱
۳۴. حلیمه در قاهره می‌میرد؛ بدگویان جمیله را مقصر معرفی می‌کنند ۴۰۴
۳۵. از حوالی اورشلیم نامه‌ای سرشار از عشق و شور برای همسر خوبم در قاهره می‌نویسم ۴۱۷
۳۶. صلاح‌الدین اورشلیم را تصرف می‌کند؛ عمادالدین مترجم قبطی زیبایی را می‌بیند؛ جمیله با یاد و خاطرهٔ حلیمه به خویش آرامش می‌دهد ۴۲۳
۳۷. قاضی حلب در مسجد موعظه می‌کند؛ سلطان نامه‌ای از برتران تولوزی دریافت می‌کند؛ خانواده‌ام در حملهٔ صلیبیون به قاهره سوخته و مرده‌اند ۴۳۵

نامه‌های من به ابن‌میمون

۳۸. سلطان در بازگشت از من استقبال می‌کند؛ ریچارد پادشاه انگلستان صور را تهدید می‌کند؛ عمادالدین دل‌خسته عشق است ۴۴۷
۳۹. طاعون صلیبی به عکا باز می‌گردد و صلاح‌الدین افسرده می‌شود؛ او عمیق‌ترین تردیدهایش را با من در میان می‌گذارد ۴۵۶
۴۰. سقوط عکا؛ حکایت عمادالدین در باب ریچارد شیردل؛ مرگ تقی‌الدین... ۴۶۴
۴۱. شیرکون به انگلستان باز می‌گردد و سلطان به دمشق رو می‌کند ۴۷۴
۴۲. وداع با سلطان ۴۸۴

خاور نزدیک در اواخر قرن دوازدهم



یادداشت توضیحی

بازسازی داستانی زندگی شخصیت‌های تاریخی برای نویسنده مشکل‌ساز است. آیا باید شواهد واقعی تاریخ را قربانی داستانی خوب کرد؟ به گمان من، خیر. در واقع، هر چه بیش‌تر به زندگی درونی و تخیلی شخصیت‌ها نقب بزنیم، وفادار ماندن به وقایع و حوادث تاریخی نیز ضروری‌تر می‌شود، حتی در مورد جنگ‌های صلیبی که وقایع‌نگاران مسیحی و مسلمان اغلب از رخدادهایش تفاسیر متفاوتی ارائه می‌دهند.

سقوط بیت‌المقدس در اولین جنگ صلیبی در سال ۱۰۹۹ جهان اسلام را که در دوران اوج دستاوردهایش بود، حیرت‌زده کرد. دمشق، قاهره و بغداد شهرهای بزرگی بودند که جمعاً بیش از دو میلیون نفر جمعیت داشتند - تمدن پیشرفته شهری در هنگامی که شهروندان هر یک از شهرهای لندن و پاریس از پنجاه هزار تن نیز کم‌تر بود. خلیفه بغداد از این که موج بربرها با آن سهولت سپاهیان اسلام را درهم کوبیده بود، حیرت کرده بود. عمر این تسخیر و اشغال دراز بود.

صلاح‌الدین (نامی که به گوش غربی‌ها سالادین می‌آید) جنگجوی کردی بود که در سال ۱۱۸۷ بیت‌المقدس را بازپس گرفت. شخصیت‌های

اصلی این داستان بر شخصیت‌های تاریخی و واقعی استوارند، من جمله صلاح‌الدین، برادران، پدر، عمو و برادرزادگانش. ابن میمون طبیب و فیلسوف بزرگ یهودی، میمونید است. راوی و شاذی حاصل تخیلات من هستند، که البته مسئولیت کامل آن‌ها را می‌پذیرم. زنان - جمیله، حلیمه و دیگران - همه خیالی‌اند. زنان موضوعی هستند که تاریخ سده‌های میانه معمولاً در مورد آن‌ها سکوت می‌کند. نوشته‌اند که صلاح‌الدین شانزده پسر داشته، اما در مورد خواهران یا مادران آن‌ها هیچ نوشته‌اند.

در صدر اسلام، خلیفه فرمانروای معنوی و دنیوی بود. او به تأیید و اجماع نظر صحابه پیامبر انتخاب می‌شد. درگیری‌های جناحی در درون جهان اسلام به ایجاد ادعاهای ضد و نقیض انجامید، و بعدها میراث سیاسی پیامبر به دلایلی دچار گسست و انشعاب شد. مسلمانان سنی خلیفه بغداد را به رسمیت شناختند، اما جنگ داخلی و موفقیت‌های گروه مقابل به تأسیس خلافت فاطمیان در قاهره انجامید، حال آن‌که آن گروه از سنی‌هایی که عباسیان بر جایشان تکیه زده بودند، با تأسیس نظام خلافت در قرطبه در بخش تحت فرمان مسلمانان در اسپانیا به اوج اقتدار خویش رسیدند.

پیروزی صلاح‌الدین در مصر طومار فاطمیان را درهم پیچید و کل حوزه عرب را تحت فرمان و اقتدار رسمی خلیفه بغداد قرار داد. صلاح‌الدین به مقام سلطانی سوریه و مصر رسید و به قدرتمندترین رهبر جهان عرب در سده‌های میانی بدل شد. سرانجام سپاهیان مغول در سال ۱۲۵۸ نظام خلافت بغداد را برچیدند و این نظام تا زمان احیای مجددش در ترکیه عثمانی محو شد.

طارق علی

ژوئن ۱۹۹۸

قاهره



به توصیه ابن میمون، کاتب معتمد سلطان می شوم

سال‌هاست که به خانه قدیمی‌مان فکر نکرده‌ام. از آن آتش‌سوزی مدت‌ها گذشته است. خانه‌ام، همسرم، دخترم، نوه دو ساله‌ام، همه چون حیوانات محصور در قفس به دام افتادند. اگر تقدیر طور دیگری رقم خورده بود، خاکستر خود من نیز بر باد می‌شد. بارها افسوس خورده‌ام که کاش من نیز آن‌جا بودم و در آن درد جانکاه شریک می‌شدم.

این خاطرات زهر دردناکی دارند. سعی می‌کنم بال و پر نگیرند. اما حال که نگارش این داستان را آغاز کرده‌ام، تصویر آن اتاق با سقف گنبدی، جایی که همه چیز زمانی در آن آغاز شد، دوباره در ذهنم جان گرفته است. چه شگفت‌انگیزند دهلیزهای ذهن ما. مسائلی که دیر زمانی است فراموش شده‌اند، در پس و پشت تاریک ذهنمان باقی می‌مانند تا ناگهان با تابش نور، عیان و آشکار شوند. حال همه چیز را به وضوح

می‌بینم. همه چیز به روشنی جان می‌گیرد، پنداری که چرخه خود زمان نیز از حرکت باز ایستاده است.

شب سرد زمستان قاهره بود، طبق تقویم مسیحی، سال ۱۱۸۱. تنها صدایی که از خیابان شنیده می‌شد، ناله گریه‌ها بود. ربیع موسی ابن میمون، از دوستان قدیمی خانواده ما که به میل خویش طبیب خانوادگی ما نیز شده بود، در بازگشت از عیادت قاضی فاضل، که چند روزی در بستر بیماری افتاده بود، سری هم به خانه ما زده بود.

شامان تمام شده بود و در سکوت، در میان قالیچه‌های ضخیم و پشمی و رنگارنگ و کوسن‌های پوشیده از ابریشم و ساتن، چای نعایمان را می‌نوشیدیم. در وسط اتاق، آتشدانی گرد و بزرگ، پر از زغال چوب، می‌درخشید و امواج لذتبخش حرارتش در اتاق پخش می‌شد. اگر بر کف اتاق می‌لمیدیم، انعکاس نور آتش را برگنبد بالای سرمان می‌دیدیم، پنداری آسمان شباهنگام نیز غرق در نور و آتش شده بود.

من به موضوع گفتگوی پیشینمان می‌اندیشیدم. دوست من برزخ شده بود، چیزی که هم مایه شگفتی‌ام شده و هم دل‌آرام کرده بود. قدیس ما نیز چون دیگر آدمیان، انسان بود. آن نقاب همیشگی مختص بیگانگان بود. ما در باره شرایطی بحث می‌کردیم که ابن میمون را واداشته بود از اندلس بگریزد و سفر طولانی پانزده ساله‌اش را از قرطبه تا قاهره آغاز کند. از این پانزده سال، ده سال را در شهر مغربی فاس گذرانده بود. در آن‌جا تمام خانواده‌اش مجبور شده بودند و انمود کنند از پیروان پیامبر اسلام هستند. این خاطره، ابن میمون را خشمگین کرد. آنچه برایش ناگوار بود، فریب و ریا بود. پنهان‌کاری و کتمان در ذات او نبود. پیش از آن هرگز نشنیده بودم که چنین سخن بگوید. متوجه دگرگونی حال او شدم. وقتی سخن می‌گفت، چشمانش می‌درخشید و مشتش گره شده بود. با خود

گفتم که شاید همین تجربه، در باب مذهب بذر نگرانی را در دل او پاشیده باشد، ایمان به زور شمشیر آخته. سکوت را شکستم.

«آیا جهان بدون مذهب وجود دارد، ابن میمون؟ مردمان عهد باستان رب‌النوع‌های بسیار داشتند. آن‌ها با پرستش خدای خود به جنگ پرستندگان خدایی دیگر می‌رفتند. حال ما فقط یک رب‌النوع داریم و ناگزیر باید به خاطر او کارزار کنیم. بنابراین، همه چیز به جنگ تفاسیر بدل شده. فلسفه شما برای این پدیده چه توضیحی دارد؟»

از این سؤال خوشش آمد، اما پیش از آن که فرصت پاسخ دادن بیابد، در خانه را محکم کوبیدند، و لبخند او محو شد.

«منتظر کسی هستید؟»

به علامت نفی سر تکان دادم. خم شد تا دستانش را بر منقل گرم کند. هر دو خود را در پتوهای پشمی پیچیده بودیم، اما هنوز سردمان بود. به گریزه دانستم کسی که در زده، در پی دوستم آمده است. ابن میمون آه کشید و گفت: «فقط ملازم مردی قدرتمند این گونه در می‌زند. شاید حال قاضی رو به وخامت نهاده باشد، در این صورت باید به بالین او بروم.»

احمد، خدمتکارم، با مشعلی که در دستانش می‌لرزید، وارد اتاق شد. در پی او نیز مردی میانه بالا با چهره‌ای نه چندان آشکار و موهایی سرخ و کمرنگ وارد شد. خود را در شولایی پیچیده بود و پای راستش کمی می‌لنگید. وقتی ابن میمون ایستاد و در برابر این میهمان تعظیم کرد، برق ناگهانی هول و هراس را بر چهره‌اش دیدم. قبلاً این مرد را ندیده بودم. مسلماً قاضی نبود، چون قاضی را می‌شناختم.

من نیز از جا برخاستم و تعظیم کردم. میهمان تازه وقتی متوجه شد که او را نشناخته‌ام، لبخند زد.

«معدرت می‌خواهم که بی‌وقت مزاحم شده‌ام. قاضی به من اطلاع داد که ابن میمون در شهر است و شب را در خانهٔ مجلل شما صبح می‌کند. من به خانهٔ اسحاق ابن یعقوب پا گذارده‌ام، چنین نیست؟»
به علامت تأیید سر تکان دادم.

غریبه نصف و نیمه تعظیمی کرد و گفت: «امیدوارم این میهمان ناخوانده را ببخشید. معمولاً بختم چنان یاری نمی‌کند که در یک روز با دو فاضل بزرگ ملاقات کنم. مردّد بودم که میان خوابِ نازِ سرشب و گفتگو با ابن میمون کدام یک را برگزینم. به این نتیجه رسیدم که کلام شما سودمندتر از خواب خواهد بود. به این دلیل، این جا هستم.»
«قدم دوستانِ ابن میمون بر چشم ما. لطفاً بنشینید. یک کاسه آش میل دارید؟»

ابن میمون با صدایی نرم و آرام گفت: «به عقیدهٔ من، آش برای مزاج و بنیهٔ شما مفید خواهد بود، امیر شجاعان.»
دریافتم که در حضور سلطان هستم. این مرد خود صلاح‌الدین یوسف بود. در خانهٔ من. زانو زدم و دست بر پاهایش گذاشتم.
«مرا عفو کنید که شما را نشناختم، عالیجناب. بندهٔ حقیر را عفو کنید.»

خندید و مرا بلند کرد.
«من به بنده‌های حقیر چندان نیازی ندارم. آن‌ها همیشه مستعد شورشند. اما به خاطر آش سپاسگزارتان خواهم بود.»
بعد از خوردن آش، پرسید که کاسه‌های سفالین آش ساخت کجا هستند.

«این‌ها از خاک سرخ ارمنستان ساخته نشده‌اند؟»
حیرت‌زده، حرفش را تأیید کردم.

«مادربزرگ من از این کاسه‌ها بسیار داشت. فقط در مراسم ازدواج یا تدفین از آن‌ها استفاده می‌کرد. همیشه به من می‌گفت که کاسه‌هایش ساخت روستای زادگاه او در کوه‌های ارمنستان هستند.»

کمی بعد سلطان برای ابن میمون شرح داد که نیاز دارد کاتبی مورد اعتماد را به خدمت گیرد. می‌خواست کسی باشد که بتواند خاطراتش را به وی دیکته کند. منشی خود او بیش از حد درگیر تباری‌های جورواجور بود. به او اعتماد کامل نداشت. ممکن بود این منشی به دلیل عافیت‌اندیشی، معنای کلمات سلطان را تحریف کند.

سلطان مستقیماً به چشمان ابن میمون خیره شد و گفت: «دوست من، شما به خوبی می‌دانید که بعضی اوقات زندگی ما هر دم و لحظه در معرض خطر قرار می‌گیرد. ما در حصار دشمنان قرار گرفته‌ایم. حال جز ادامه بقا، مجال اندیشه دیگری نیست. تنها هنگامی که صلح حاکم باشد، می‌توان راحت و فارغ‌بال رشنه افکار شخصی خویش را پی گرفت.»

ابن میمون گفت: «هم اکنون؟»

سلطان نجواکنان گفت: «هم اکنون. من به مردی مورد اعتماد نیاز دارم، کسی که پس از به خاک پیوستن کالبد من، از افشای حقیقت ابایی نداشته باشد.»

ابن میمون گفت: «سرورم، می‌دانم که به چگونه مردی نیاز دارید، اما اطاعت امر شما با مشکلی روبروست. شما هرگز مدتی طولانی در یک شهر نمی‌مانید. یا کاتب باید با شما همسفر باشد، یا باید در دمشق کاتب دیگری یافت.»

سلطان لبخند زد.

«چرا که نه؟ و شهر سومی نیز هست که مرا به خود می‌خواند. من امیدوارم که به زودی به دیدار قدس نائل آیم. بنابراین، شاید به سه کاتب

نیاز باشد. هر یک برای یکی از این سه شهر. چون من مؤلف خواهم بود، به حتم سعی می‌کنم که از تکرار مکررات حذر کنم.»

نفس من و دوستم از حیرت در سینه حبس شد. توان پنهان کردن شور و هیجانمان را نداشتیم و ظاهراً میهمان عالی‌مقام ما نیز از هیجان ما خشنود شده بود. اورشلیم - قدس جهان اسلام - شهری اشغال شده بود. صلیبیون از خود راضی و گستاخ شده بودند. سلطان اکنون و در خانه من، اعلام کرده بود که قصد دارد دشمن را پس براند.

شصت سال آزرگار بود که ما، ساکنین همیشگی این قلمرو، و صلیبیون، که از آن سوی آب‌ها آمده بودند، دشمن خون‌همدیگر بودیم. بیت‌المقدس در سال ۱۰۹۹ به دست آن‌ها افتاده بود. شهر قدیمی تخریب و ویران شده بود، با خیابان‌هایی شسته از خون مسلمانان و یهودیان. در این‌جا، درگیری میان جهان ما و جهان بربرها بی‌رحمانه‌تر از درگیری در شهرهای ساحلی بود. تمام مسلمانان و یهودیان کشته شده بودند. با انتشار خبر این خشونت و وحشی‌صفتی، مردم از سر ترس و هراس در مساجد و کنیسه‌ها گرد هم آمده بودند. آن‌ها بربرهای غربی را لعن و نفرین کرده و برای تلافی این عمل شنیع سوگند یاد کرده بودند. شاید حال زمان موعود فرا رسیده بود. شاید ایمان بی‌چند و چون این مرد بی‌مورد نبود. ضرباهنگ کوبش قلبم شتاب گرفت.

«دوست من، ابن یعقوب، که عالیجناب امشب خانه‌اش را منور کرده‌اید، یکی از مورد اعتمادترین دانشمندان در جامعه ماست. برای تصدی در مقام کتابت، کسی خوب‌تر از ایشان به ذهن نمی‌رسد. او حتی یک کلام از سخنان شما را فاش نخواهد کرد.»

سلطان دیرزمانی به من خیره شد.

«مایل هستید؟»

«در خدمت شما هستم، امیرالمؤمنین. به یک شرط..»

«بگو.»

«من در باب پادشاهان پیشین بسیار کتاب خوانده‌ام. فرمانروا را معمولاً چون رب‌النوع یا اهریمن تصویر می‌کنند، بسته به این که شرح حالش را دوست بنگارد یا دشمن. این گونه کتاب‌ها ارزشی ندارند. وقتی حقیقت و کذب در یک بستر هم‌آغوش شوند، تمیز دادنشان دشوار خواهد شد. سرورم باید به من اجازه دهند تا برای روشن کردن معنای بخشی خاص از زندگیشان از ایشان سؤالاتی بپرسم. ممکن است به این کار نیازی نیفتد، اما همه ما خطیر بودن و وظیفه‌ای را که بر عهده ماست درک می‌کنیم...»
خنده‌اش رشته سخنم را پاره کرد.

«می‌توانی هر چه خواستی، بپرسی. این حق را به شما خواهم داد. اما ممکن است گاهی به سؤالتان پاسخ ندهم. این نیز حق من است.»
تعظیم کردم.

«از آن جا که شما مرتباً به قصر خواهید آمد، نمی‌توانیم قرار ملاقات‌هایتان را مخفی نگاه داریم، اما بصیرت و دقت برای من بسیار ارزشمندند. در محفل ما مردانی هستند که به شما حسد خواهند ورزید، من جمله قاضی محبوب ما، فاضل. در هر حال، فاضل ما نویسنده‌ای با استعداد و تحسین‌برانگیز است. مسلماً او نیز می‌توانست گفته‌های مرا به رشته تحریر درآورد، اما زبان او پیرایه بسیار دارد و شکوهش را نمی‌پسندم. او بر قامت مطلب چنان جامه‌ای از واژگان خیالی می‌پوشاند که گاه درک منظورش دشوار می‌گردد. او واژه‌باز است، جادوگری استاد رنگ و لعاب. من از شما می‌خواهم که آنچه می‌گویم تا آن جا که ممکن است همان گونه که گفته می‌شود، ثبت گردد، بدون هیچ آذین و زیوری. فردا به قصر بیایید تا اولین گام را برداریم. حال اگر چند لحظه‌ای مرا

ببخشید، می‌خواهم در باب مسئله‌ای شخصی با ابن میمون مشورت کنم.»

اتاق را ترک کردم.

ساعتی بعد، وقتی به اتاق رفتم تا از آن دو پیرسم که کاسه دیگری آش میل دارند یا نه، صدای بلند و رسای دوستم را شنیدم.

«بارها به قاضی شما گفته‌ام که احساسات روحی ما، آنچه در درونمان حس می‌کنیم، در سلامت ما تغییرات عمده‌ای ایجاد می‌کند. تمام آن احساساتی که سرورم را برآشفته، باید رفع شوند. دلیل آن‌ها باید عیان و سپس مداوا شود. آیا همه چیز را به من گفته‌اید؟»

به این سؤال پاسخی داده نشد. چند دقیقه بعد، سلطان خانه مرا ترک کرد. دیگر هرگز بازنگشت. ملازمان او در فواصلی منظم برای خانواده‌ام هدایایی می‌آوردند، و بز و گوسفند به مناسبت عید فطر مسلمین، یادبود مراسم قربانی اسماعیل توسط ابراهیم.

از آن شب تا روزی که سلطان راهی بیت‌المقدس شد، هر روز او را ملاقات می‌کردم. گاهی به من رخصت بازگشت به خانه نمی‌داد. در همان قصر برایم استراحتگاهی تدارک می‌دیدند. در هشت ماهی که از پی آمد، زندگی من صرف خدمت به سلطان صلاح‌الدین یوسف ابن ایوب شد.



ملاقات با شادی و آغاز کتابت خاطرات سلطان

ابن میمون به من هشدار داده بود که سلطان سحرخیز است. پیش از سپیده از خواب بیدار می شد، آب دست می گرفت و پیش از آن که سواره به تپه های مُکَّتَم در حومه شهر برود، یک فنجان آب می نوشید. در حومه شهر دژی می ساختند. سلطان، کارآموز مشتاق معماری، اغلب نظریات معمار ارشد دژ را رد می کرد. فقط او می دانست که دلیل احداث این بنای جدید، نه دفاع از قاهره در برابر صلیبیون، بلکه، حفاظت از سلطان در برابر شورش عمومی است.

شهر به بلوا و آشوب شهره بود؛ به سرعت رشد کرده و انواع و اقسام ولگردها و یاغی ها را جذب کرده بود. از این رو، قاهره برای فرمانروایانش نطفه ترس و هراس بود.

سلطان مهارت های خود و اسب توسنش را محک می زد؛ گاهی افضل، پسر ارشدش، را نیز با خود می برد. افضل فقط دوازده سال داشت

و این نخستین اقامت طولانی‌اش در قاهره بود. سلطان از این اوقات فراغت برای تعلیم هنر و سیاست جنگ به پسرش استفاده می‌کرد. در هر حال، دودمان‌های بزرگ در صحنه‌های کارزار پدید می‌آیند و از بین می‌روند. صلاح‌الدین خود این هنر را از ایوب، پدرش، و شیرکوه، عمویش، آموخته بود.

آن روز صبح وقتی سلطان به قصر بازگشت، من در انتظارش بودم. برای خوشامدگویی، ساکت و خاموش، دست بر پیشانی بردم. از روی اسبش به جستی پایین آمد و گفت: «درست بهنگام آمده‌ای، ابن یعقوب.» چهره‌اش یکسره سرخ و غرق عرق بود و چشمانش چون چشمان کودکی می‌درخشید. چهره‌اش حاکی از شادی و رضایت بود. «این را برای کارمان به فال نیک می‌گیرم، دوست من. شستشو خواهم کرد و برای صبحانه در کتابخانه به شما خواهم پیوست. پیش از رسیدن قاضی، می‌توانستیم یک ساعتی تنها باشیم. شادی شما را راهنمایی خواهد کرد.»

جنگجوی سالخورده‌ی کرد که نود و اندی ساله می‌نمود، با ریشی به سفیدی برف کوهستان، آرنجم را گرفت و آهسته و آرام به سوی کتابخانه راهنمایی‌ام کرد. در راه در باره‌ی خود حرف زد. خیلی پیش از این‌ها ملازم پدر سلطان بود، خیلی پیش از تولد یوسف، و خیلی پیش از آن که ایوب و برادرش، شیرکوه، از سرزمین‌های مرتفع به دشت‌های بین‌النهرین نقل مکان کنند.

«این من بودم، شادی، کسی که به سلطان تو سواری و شمشیرزنی آموخت، حتی پیش از آن که هشت سالش تمام شود. این من بودم، شادی، که...»

اگر شرایط چون همیشه می‌بود، با اشتیاق به سخنان پیرمرد گوش

می سپردم و در مورد جزئی‌ترین مسائل از او سؤال می‌کردم، اما آن روز افکارم بر مسئله دیگری معطوف بود. این اولین دیدار من از قصر بود و انکار و کتمان هیجان شدیدم، احمقانه بود. ستارهٔ بخت من به ناگاه درخشیدن گرفته بود. به زودی به معتمد قدرتمندترین فرمانروای جهان تبدیل می‌شدم.

من را به مجلل‌ترین کتابخانهٔ خصوصی شهرمان می‌بردند. فقط کتاب‌های فلسفی این کتابخانه به بیش از هزار جلد می‌رسید. کتاب‌ها موضوعات بسیاری را در بر می‌گرفت، از ارسطو تا ابن رشد، از نجوم تا هندسه. ابن میمون هر بار برای رجوع به فرمول‌های پزشکی الکندی، سهلان ابن کیسان و ابوالفضل دائود به همین کتابخانه می‌آمد. و البته استاد رازی، بزرگ‌ترین همهٔ آن‌ها. ابن میمون نیز وصیت کرده بود که بعد از مرگش تمام کتاب‌ها و دستنوشته‌هایش را در همین کتابخانه نگاه دارند.

با ورود به کتابخانه از عظمتش از خود بیخود شدم و خیلی زود دل به افکار بزرگ سپردم. این کتاب‌ها با صحافی‌های فوق‌العاده زیبایشان گنجینه‌ای بودند حاصل قرن‌ها تحقیق و دانش‌اندوزی. در کتابخانه بخش خاصی بود شامل کتاب‌های نایاب، آثاری که کفرآمیز اعلام شده بودند؛ به عبارت دیگر، کتاب‌هایی که می‌توانستند به باز شدن گره کور افکار کمک کنند. این آثار در صورتی که خواننده به کتابدار پیشکشی بسیار بسیار ارزشمند می‌داد، در اتاق‌های مطالعهٔ دارالحکمت در دسترس بودند. اما حتی در این شرایط نیز بعضی از کتاب‌ها همچنان دسترس‌ناپذیر بودند. برای مثال، سیرت البکری، اثر ابوالحسن البکری، از تمام کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌های عمومی محو و ناپدید شده بود. یکی از واعظان در الازهر این کتاب را، که به زندگینامهٔ پیامبر اسلام اختصاص داشت، تکفیر کرده و یکسره دروغ و کذب توصیف کرده بود. او در

مراسم نماز جمعه به امت مسلمان گفته بود که البکری به دلیل سبّ نبی در آتش جهنم خواهد سوخت.

حال این کتاب کفرآمیز درست پیش روی من بود. وقتی کتاب را از روی قفسه برداشتم و شروع کردم به خواندن خطوط آغازینش، دستانم کمی می‌لرزید. به نظر مقبول آمد. چنان در کتاب غرق شده بودم که نه متوجه سجد شاذی بر قالیچه مخصوص نماز و رو به مکه شدم و نه ملتفت ورود ناگهانی سلطان. او رشته خواب و خیال شخصی مرا پاره کرد. «رؤیا دیدن و دانستن، بهتر از دعا کردن و جاهل بودن است، موافقی ابن یعقوب؟»

«مرا ببخشید، سرورم، داشتم...»

به علامت دست خواست که بنشینم. صبحانه را آماده می‌کردند. سلطان دلمشغول بود. ناگهان مضطرب شده بودم. در سکوت صبحانه خوردیم.

«شیوه کار شما چیست؟»

شگفت زده شدم.

«فکر نکنم متوجه منظورتان شده باشم، امیر شجاعان.»

خندید.

«بیا، دوست من. ابن میمون به من گفته است که شما محقق تاریخ هستید. او از تلاش شما برای تألیف تاریخ مردمتان تجلیل می‌کند. آیا پاسخ دادن به سؤال من تا این حد دشوار است؟»

«من از شیوه طبری^۱ بزرگ پیروی می‌کنم، به شیوه گاهشمار می‌نویسم و از طریق گفتگو با شاهدان عینی حوادث مهم، در باب صحت وقایع با اهمیت اطمینان حاصل می‌کنم. وقتی از یک واقعت واحد به چند

۱. محمد بن جریر طبری، (۲۲۵-۳۱۰ ه.ق)، مورخ معتبر ایرانی. - م.

برداشت متفاوت از چند راوی متفاوت می‌رسم، معمولاً تمام آن‌ها را به آگاهی خواننده می‌رسانم.»

سلطان از خنده روده‌بر شد.

«حرفت متناقض است. چگونه امکان دارد از یک واقعیت واحد بیش از یک شرح حقیقی ارائه داد؟ مسلماً فقط یک واقعیت وجود دارد. یک شرح صادق و چند شرح کذب.»

«سرورم در باب واقعیات سخن می‌گویند. بنده از تاریخ حرف

می‌زنم.»

سلطان لبخند زد.

«می‌توانیم کار را آغاز کنیم؟»

سر تکان دادم و نوشت‌افزارم را جمع کردم.

«از آغاز شروع کنیم؟»

نجوا کنان گفت: «بله، چون کار شما گاه‌شمارگونه است. منظورم این است که اگر از اولین دیدارم از قاهره شروع کنم، خوب‌تر است، این طور نیست؟»

«از آغاز، سلطان. آغاز. آغاز راهتان. اولین خاطراتتان.»

من بخت‌یار بودم. پسر ارشد خانواده نبودم و به همین دلیل، انتظار زیادی از من نداشتند. بیش‌تر اوقات مرا به حال خود می‌گذاشتند، و آزادی بسیاری داشتم. ظاهر و رفتار و سلوک من هیچ‌کس را به خطر نمی‌انداخت. من پسری کاملاً معمولی بودم. حال که شما مرا در کسوت سلطانی می‌بینید، در حصار نمادهای قدرت، تحت تأثیر قرار می‌گیرید و احتمالاً کمی هم هول می‌کنید. نگرانید که مبادا پایتان را از گلیمتان درازتر کنید و سرتان بر خاک بغلتد. این ترس طبیعی است. این هراس نتیجه

تأثیری است که قدرت بر مریدان سلطان دارد. اما همین قدرت می‌تواند حتی خردترین و ناچیزترین شخصیت را به شخصیتی با ابعاد بسیار عظیم بدل سازد. به من نگاه کن. اگر در کودکی، هنگامی که شاهان شاه برادر ارشد من بود، مرا می‌شناختی، هرگز نمی‌توانستی تصور کنی که من می‌توانم سلطان سرتاسر مصر باشم، و حق هم با شما بود. سرنوشت و تاریخ با هم تباری کردند تا از من همان چیزی بسازند که امروز هستم.

تنها کسی که در وجود من چیزی درخور و ارزشمند دید، مادر بزرگ پدری‌ام بود. وقتی نه یا ده ساله بودم، مادر بزرگ شاهد بود که من و دوستانم چگونه سعی داشتیم ماری را بکشیم. در کودکی بر سر انجام چنین کارهای بی‌جگانه‌ای با هم رقابت داشتیم. دم مار را می‌چسبیدیم و قبل از آن که سرش را با سنگ خرد کنیم یا به رسم بعضی‌ها مان که شجاع‌تر بودند، پا بر سرشان نهیم، می‌تابیدیمش.

مادر بزرگم که این صحنه را به دقت تماشا کرده بود، رو به من فریاد زد:

«یوسف! یوسف ابن ایوب! فوراً پیش من بیا!»

پسران دیگر گریختند و من آهسته به سوی او رفتم. انتظار داشتم که سیلی‌ای به صورتم بزند. مادر بزرگ خلق و خویی زبانزد داشت و آن‌گونه که شادی برایم گفته بود، یک بار وقتی که پدرم دیگر مرد بالغی شده بود، سیلی‌ای به او زده بود. پدرم اتاق را ترک کرده بود و آن‌طور که می‌گویند، مادر و پسر یک سال تمام با هم قهر بوده‌اند. عاقبت این پدرم بود که عذر تقصیر خواست.

در کمال حیرت باید بگویم که پیرزن مرا در آغوش کشید و هر دو چشمم را بوسید.

«تو سرنترسی داری، پسر، اما محتاط باش. بعضی از مارها می‌توانند

برگردند و نیش بزنند، حتی وقتی دمشان را گرفته باشی.»

یادم هست که، آسوده خاطر، خندیدم. بعد با من از رؤیایی گفت که پیش از تولد من دیده بود.

«تو هنوز در شکم مادرت بودی. به گمانم شکم مادرت را لگدکوب می‌کردی. مادرت همیشه گلایه می‌کرد که به جای نوزاد انسان، گُره اسبی به دنیا خواهد آورد. شبی در خواب دیدم که یک مار آدمخوار عظیم به سمت مادرت می‌خزید و مادرت بی‌هیچ پوششی زیر نور خورشید دراز کشیده بود. مادرت چشمانش را باز کرد و جیغ کشید. می‌خواست حرکت کند، اما توان حرکت نداشت. مار، آرام و آهسته، به سویش می‌خزید. بعد شکمش ناگهان چون درِ غاری سحرانگیز گشوده شد. نوزادی از شکمش سر برآورد، شمشیر به دست، و بعد با یک ضربه قدرتمند سر مار را از تن جدا کرد. بعد به مادرش نگاه کرد و به داخل شکم او بازگشت. تو جنگجوی بزرگی خواهی شد، پسر. این در ستارهٔ بخت تو نوشته شده و خدا خود راهنمای تو خواهد بود.»

پدر و عموی من به مادر بزرگم و خواب و خیال‌های احمقانهٔ او خندیدند، اما حتی در آن سن و سال نیز این تعبیر تأثیر مثبتی بر جان و روح من گذاشت. او اولین کسی بود که مرا مهم تلقی کرده بود.

کلام او بی‌شک بی‌تأثیر نبوده است. بعد از آن حادثه متوجه شدم که اسدالدین شیرکوه، عمویم، از نزدیک مرا زیر نظر گرفته است. او با علاقه آموزش مرا در اسب‌سواری و شمشیرزنی پی می‌گرفت. تمام دانسته‌هایم را در مورد اسب‌ها مدیون او هستم. به حتم می‌دانی، ابن یعقوب، که من تبار تمامی اسب‌های بزرگ سپاهیانمان را می‌شناسم، مگر نه؟ به نظر متعجب می‌آیی. در مورد اسب‌ها روز دیگری سخن خواهیم گفت.

چشمانم را که می‌بندم و به نخستین خاطراتم می‌اندیشم، اولین تصویری که به ذهنم می‌آید، خرابه‌های معابد یونان باستان در بعلبک^۱

است. عظمتشان روح بیننده را از تحسین و احترام آکنده می‌کرد. دروازه‌های مشرف به صحن معابد هنوز سالم بودند. حقا که برای خدایان بنا شده بودند. پدرم، به عنوان نماینده سلطان زنگی بزرگ، فرمانروای موصل، فرماندهی دژ و دفاع از آن را در برابر رقیبان سلطان بر عهده داشت. من در این شهر بزرگ شدم. مردمان دوره باستان این شهر را هلیوپولیس می‌نامیدند و در آن زئوس و هرمس و آفرودیت را می‌پرستیدند.

در کودکی پای این مجسمه‌ها به چند گروه تقسیم می‌شدیم و قایم‌باشک بازی می‌کردیم. هیچ چیز چون خرابه و ویرانه تخیل کودک را تحریک نمی‌کند. در آن سنگ‌های کهن نوعی سحر و جادو نهفته بود. اغلب در مورد آن روزها به خواب و خیال فرو می‌روم. در آن زمان، جهان مردمان باستان معمایی تمام‌عیار بود. پرستش‌بت‌ها برای ما بدترین کفر محسوب می‌شد، چیزی که خدا و رسولش آن را از لوح جهان زدوده بودند. با این همه، این معابد و به خصوص تصاویر هرمس و آفرودیت بسیار زیبا و خوشایند بودند.

همیشه با خود می‌اندیشیدیم که زندگی کردن در آن دوران چه هیجان‌انگیز بوده است. ما اغلب بر سر خدایان می‌جنگیدیم. من هوادار آفرودیت بودم، توران شاه، برادر ارشدم، عاشق هرمس بود. و اما زئوس، تنها چیزی که از او باقی مانده بود، پاهایش بود، و چندان هم جذاب نبود. به گمانم از مابقی مجسمه او برای ساختن دژی استفاده کردند که در آن زمان در آن زندگی می‌کردیم.

شادی نگران تأثیر فسادانگیز این بقایای گذشته بود و از این رو، سعی می‌کرد ما را از این خرابه‌ها بترساند. می‌گفت رب‌النوع‌ها می‌توانند انسان را با همان ذهنیت و توان فکری انسان به مجسمه یا اشیای دیگر تبدیل